

DOI: 10.22126/tbih.2025.12574.1041



Extended Abstract

Introduction:

The debate between structure and agency has long been a central issue in sociology, with theorists like Durkheim emphasizing structural determinism and Weber focusing on individual agency. Margaret Archer's Morphogenetic Approach seeks to transcend this dichotomy by integrating critical realism, which posits a layered social reality where structure and agency interact dialectically over time. This study critically examines Archer's framework, exploring its theoretical foundations, strengths, and challenges. By doing so, it aims to contribute to broader discussions in social theory and provide tools for empirical analysis of complex social dynamics.

Method:

This research employs an analytical-critical method grounded in the philosophy of critical realism. It adopts a three-level approach:

1. Ontological Analysis: Examines the stratified nature of social reality and emergent properties at each level .
2. Analytical Dualism: Investigates structure and agency within a temporal framework (pre-existing conditions, interactions, and outcomes)
3. Critical Evaluation: Assesses the strengths and weaknesses of Archer's theory in explaining social dynamics

The study draws on primary texts by Archer and secondary literature to compare her approach with other theories, ensuring a comprehensive and systematic evaluation.

Results and Discussion:

Archer's Morphogenetic Approach offers several key contributions :

- Avoiding Reductionism: By maintaining the relative autonomy of structure and agency, her framework resists oversimplification
 - Temporal Dynamics: The emphasis on morphogenesis (change) and morphostasis (stability) provides a robust tool for analyzing social transformations
 - Analytical Dualism: The separation of structure and agency for analytical purposes allows for a clearer understanding of their interplay
- However, the theory faces challenges, particularly in explaining precise mechanisms of interaction and applying its framework to specific institutions like digital spaces or rapid social changes. Empirical studies, such as those on educational systems, demonstrate its utility but also reveal gaps in addressing fluid power relations.

Conclusion:

Margaret Archer's Morphogenetic Approach represents a significant advancement in social theory by offering a coherent framework to analyze the structure-agency relationship. Its integration of critical realism and emphasis on temporal processes enrich sociological discourse, though further development is needed to address contemporary complexities. Future research could expand its applicability by combining it with newer theoretical paradigms, particularly in studies of digital societies and non-linear social changes.

تحلیل انتقادی رهیافت تکوین شکل مارگارت آرچر در تبیین رابطه ساختار و عاملیت

محمد شمشیری نیری^{*}

۱. نویسنده مسئول، دانشجوی دکتری، جامعه شناسی- سیاست گذاری فرهنگی، دانشگاه خوارزمی، تهران، ایران. رایانامه:

Mohammad.shamshiri@khu.ac.ir

اطلاعات مقاله	چکیده
نوع مقاله: مقاله پژوهشی تاریخ دریافت: ۱۴۰۴/۰۵/۱۵ تاریخ بازنگری: ۱۴۰۴/۰۵/۲۷ تاریخ پذیرش: ۱۴۰۴/۰۵/۳۱ واژه‌های کلیدی: مارگارت آرچر، رهیافت تکوین شکل، ساختار و عاملیت، کل گرایی، فرد گرایی، هستی شناسی اجتماعی.	مطالعه حاضر به بررسی انتقادی رهیافت تکوین شکل مارگارت آرچر در تبیین رابطه ساختار و عاملیت می‌پردازد. این پژوهش با روش تحلیلی-انتقادی نشان می‌دهد که آرچر با اتکا به مبانی واقع گرایی انتقادی، تلاش می‌کند از تقلیل دیرینه بین کل گرایی دورگیمی و فردگرایی ویری فراتر رود. یافته‌های تحقیق حاکی از آن است که نظریه تکوین شکل با تأکید بر لایه‌بندی هستی‌شناختی واقعیت اجتماعی و ویژگی‌های پدیدآمده هر سطح، امکان درک پیچیده‌تری از رابطه دیالکتیکی ساختار و عاملیت را فراهم می‌آورد. این مطالعه نشان می‌دهد که رویکرد آرچر از چند جهت حائز اهمیت است: نخست آنکه با پذیرش استقلال نسبی ساختار و عاملیت، از دام تقلیل گرایی می‌گریزد. دوم آنکه چارچوبی برای تحلیل پویایی‌های تغییر اجتماعی ارائه می‌دهد. سوم آنکه با وارد کردن بعد زمانی به تحلیل، به غنای نظری بحث می‌افزاید. با این حال، پژوهش حاضر همچنین نشان می‌دهد که این نظریه در تبیین مکانیسم‌های دقیق تأثیر متقابل ساختار و عاملیت و نیز در تحلیل نهادهای خاص با چالش‌هایی مواجه است. نتایج این تحقیق می‌تواند برای توسعه نظریه‌های اجتماعی آینده و نیز برای تحلیل‌های تجربی در حوزه‌های مختلف جامعه‌شناسی سودمند باشد. این مطالعه نه تنها به ارزیابی نقاط قوت و ضعف نظریه تکوین شکل می‌پردازد، بلکه زمینه را برای گفت‌وگوی بیشتر بین پارادایم‌های مختلف نظری در جامعه‌شناسی معاصر فراهم می‌سازد.

استناد: شمشیری نیری، محمد؛ (۱۴۰۴). تحلیل انتقادی رهیافت تکوین شکل مارگارت آرچر در تبیین رابطه ساختار و عاملیت. کرسی‌های

نظریه پردازی و نوآوری در علوم انسانی، ۱ (۲)، ۲۹۵-۳۲۰.



© نویسنده گان.

ناشر: دانشگاه رازی

DOI: 10.22126/tbih.2025.12574.1041

۱. پیشگفتار

۱-۱. تعریف موضوع

موجودات انسانی به طور طبیعی اجتماعی هستند و برای زندگی در گروه‌ها سازگار شده‌اند. تحقیقات مردم‌شناسان نشان می‌دهد که خانواده‌های انسانی، حداقل از دو میلیون سال پیش در گروه‌ها زندگی می‌کردند و به طور ژنتیکی برای زندگی جمعی سازگار شده‌اند تا بقا یابند، تولیدمثل کنند و نسل‌های بعدی را پرورش دهند. انسان‌ها به طور طبیعی نیاز و تمایل به تعلق به گروه‌ها دارند و از نظم و رفاه ناشی از زندگی جمعی بهره‌مند می‌شوند. (ر.ک:الن و همکاران، ۲۰۲۲). این نیاز، که ناشی از تمایل به شناخته شدن و احترام گذاشته شدن توسط دیگران است، افراد را ترغیب می‌کند تا راه‌حل‌های جمعی و نهادی برای حل مسائلی که میان منافع فردی و جمعی تضاد دارند، پیدا کنند با این حال، در حالی که همه انسان‌ها این نیاز را دارند، همه آن‌ها خود را با نظم اجتماعی موجود تطبیق نمی‌دهند و ممکن است قوانین و هنجارهای اجتماعی را رعایت نکنند. این عدم تطابق ممکن است به دلیل تمایلات خودخواهانه برای سوءاستفاده از دیگران یا تمایلاتی برای متفاوت بودن از دیگران باشد. زندگی منظم گروهی، چه در سطح محلی و چه جهانی، در دنیایی که وابستگی میان افراد و ملل رو به افزایش است، ضروری است. با وجود برخی رفتارهای خودخواهانه و عدم همکاری، گروه‌های انسانی معمولاً موفق به حفظ نظم اجتماعی می‌شوند. (ر.ک:تاملا، ۲۰۱۲: ۱۸).

واقعیت اجتماعی به دلیل ساختار انسانی‌اش با هیچ واقعیت دیگری قابل مقایسه نیست. این واقعیت با واقعیت طبیعی که ویژگی تعریف‌کننده‌اش خودکفایی است، متفاوت است؛ زیرا وجود آن به ما بستگی ندارد، حتی که با توانایی انسانی ما برای مداخله در جهان طبیعت و تغییر آن به خطر نمی‌افتد. جامعه همچنین از واقعیت استعلایی متمایز است، جایی که الوهیت هم خودکفا و هم غیرقابل تغییر بر اساس خواسته ماست؛ ویژگی‌هایی که با واکنش به مداخله انسانی نقض نمی‌شوند. «علوم اجتماعی» نوظهور باید با این موجودیت، یعنی جامعه، روبرو می‌شدند و به‌طور مفهومی با سه ویژگی منحصر به فرد آن برخورد می‌کردند.

نخست، اینکه جامعه از اجزای انسانی‌اش جدایی‌ناپذیر است، زیرا وجود جامعه به نوعی به فعالیت‌های ما بستگی دارد. دوم، جامعه به‌طور ذاتی قابل تغییر است؛ هیچ شکل یا حالت ثابتی ندارد. جامعه جزء خودش شبیه چیزی دیگری نیست و اینکه در هر زمان دقیقاً چه شکلی دارد به کارهای انسانی و پیامدهای آن‌ها بستگی دارد. سوم، اما ما نیز به عنوان عوامل اجتماعی، غیرقابل تغییر نیستیم،

زیرا آنچه هستیم و آنچه به عنوان موجودات اجتماعی انجام می‌دهیم نیز تحت تأثیر جامعه‌ای است که در آن زندگی می‌کنیم و تلاش‌هایمان را برای تغییر آن انجام می‌دهیم (ر.ک: آرچر، ۱۹۹۵: ۵). بنابراین، مسأله رابطه بین فرد و جامعه از ابتدا مسأله اصلی جامعه‌شناسی بوده است. کار آزاردهنده درک پیوند بین «ساختار و عاملیت» همیشه این مرکزیت را حفظ خواهد کرد، زیرا از آنچه جامعه به‌طور ذاتی هست، ناشی می‌شود. این مسأله فقط محدود به کسانی نیست که به‌طور صریح به مطالعه جامعه می‌پردازند، زیرا هر انسان در هر روز از زندگی اجتماعی‌اش با آن مواجه است. بخشی غیرقابل اجتناب از وضعیت اجتماعی ما این است که از محدودیت‌ها، تحریم‌ها و محدودیت‌های آن بر روی آرزوهایمان - چه خوب و چه بد - آگاه باشیم. به‌طور برابر، ما برخی از برکات اجتماعی مانند دارو، حمل و نقل و آموزش را نیز می‌پذیریم: بدون این امکانات، زندگی و آرزوهای ما به‌طور قابل توجهی محدودتر خواهد بود. در عین حال، بخشی غیرقابل انتقال از وضعیت انسانی ما احساس آزادی است: ما «آفرینندگان خودمختار» هستیم که مسئول سرنوشت خود هستیم و قادر به بازسازی محیط اجتماعی‌مان به گونه‌ای هستیم که به زندگی انسانی پردازد.

پرسش این است که بر اساس مسیر اصلی که در تصویر بالا نشان داده شده، چه نوع سیستم مفهومی بهترین گزینه برای ساخت نظریه‌هایی است که بتوانند حقایق اجتماعی و نظم اجتماعی موجود در جوامع ما را توضیح دهند. در عصر مدرن، از چند قرن پیش تاکنون، عاملیت و ساختار دو چهارچوب اصلی و متضاد در نظریه‌پردازی اجتماعی بوده‌اند. که این چهارچوب متضاد و رابطه آن به عنوان یکی از چالش‌های اساسی در نظریه اجتماعی، همواره در کانون توجه جامعه‌شناسان و نظریه‌پردازان اجتماعی قرار داشته است. این مسئله از ماهیت دوگانه واقعیت اجتماعی نشأت می‌گیرد؛ واقعیتی که از یک سو متشکل از ساختارهای پایدار و نهادهای اجتماعی است و از سوی دیگر محصول کنش‌های روزمره افراد به شمار می‌رود.

در سنت جامعه‌شناسی کلاسیک، امیل دورکیم (۱۳۹۶) با تأکید بر واقعیت مستقل پدیده‌های اجتماعی، ساختارها را به عنوان اموری بیرونی و الزام‌آور برای افراد در نظر می‌گرفت. از دیدگاه او، واقعیت‌های اجتماعی را باید با ارجاع به دیگر واقعیت‌های اجتماعی تبیین کرد، نه با توسل به انگیزه‌ها یا حالات روانی افراد. در مقابل، ماکس وبر (۲۰۰۵) و طرفداران فردگرایی روش‌شناختی بر نقش محوری کنشگران در شکل‌دهی به پدیده‌های اجتماعی تأکید داشتند. (ر.ک: حمیدیه، ۱۳۸۵: ۱۳). به زعم آنان،

جامعه چیزی جز جمع جبری کنش‌های فردی نیست و هر تلاشی برای نسبت دادن هویتی مستقل به ساختارهای اجتماعی، نوعی ذات‌گرایی نابجا محسوب می‌شود. این تقابل دیرپا در دهه‌های اخیر با ظهور نظریه‌هایی مانند ساخت‌یابی گیدنز (۱۴۰۱) به چالش کشیده شده است. گیدنز با طرح مفهوم دوگانگی ساختار، استدلال می‌کند که ساختارها همزمان هم زمینه‌ساز کنش هستند و هم محصول آن. با این حال، آرچر (۱۹۹۵) در نقد نظریه ساخت‌یابی استدلال می‌کند که این رویکرد با ادغام ساختار و عاملیت، تمایزهای هستی‌شناختی بین آن‌ها را نادیده می‌گیرد. از نظر او، ساختارها و عاملیت‌ها اگرچه بر یکدیگر تأثیر می‌گذارند، اما هر یک دارای ویژگی‌های پدیدآمده متمایزی هستند که نمی‌توان آن‌ها را به یکدیگر تقلیل داد. به عبارت دیگر، ساختارهای اجتماعی دارای دوام و پایداری نسبی هستند و تأثیراتی علی بر کنشگران اعمال می‌کنند که مستقل از اراده فردی آن‌هاست. در عین حال، کنشگران نیز از توانایی بازاندیشی و تغییر این ساختارها برخوردارند. این رابطه دیالکتیکی در چارچوب نظریه تکوین شکل به صورت فرایندی تاریخی مفهوم‌پردازی می‌شود که در آن دوره‌های ثبات ساختاری با دوره‌های تحول و دگرگونی جایگزین می‌شوند.

۱-۲. ضرورت، اهمیت و هدف

مطالعه حاضر با بررسی انتقادی رهیافت تکوین شکل مارگارت آرچر، به یکی از بنیادی‌ترین چالش‌های نظریه اجتماعی معاصر می‌پردازد: مسئله پیچیده رابطه دیالکتیکی ساختار و عاملیت. آرچر (۲۰۱۰) از چند جهت حائز اهمیت است. نخست آنکه با پذیرش استقلال نسبی ساختار و عاملیت، از دام تقلیل‌گرایی می‌گریزد. دوم آنکه با ارائه چارچوبی برای تحلیل رابطه پویا بین این دو سطح، امکان درک بهتر فرایندهای تغییر اجتماعی را فراهم می‌آورد. و سوم آنکه با تأکید بر نقش زمان و توالی تاریخی، بعدی مهم اما مغفول در بسیاری از نظریه‌های اجتماعی را برجسته می‌سازد. این پژوهش از آن رو ضروری می‌نماید که نظریه آرچر به عنوان یکی از مهم‌ترین تلاش‌ها برای عبور از تقابل‌های دیرینه بین سنت‌های کل‌گرا و فردگرا در جامعه‌شناسی مطرح شده است. در شرایط کنونی که پیچیدگی‌های زندگی اجتماعی و نیاز به درک تحولات ساختاری بیشتر شده، ارائه چارچوب‌های تحلیلی دقیق‌تر که هم از تقلیل‌گرایی اجتناب کنند و هم قابلیت کاربرد تجربی داشته باشند، اهمیتی دوچندان یافته است. این مطالعه با تحلیل نقاط قوت و ضعف نظریه تکوین شکل، هم به غنای مباحث نظری در این حوزه کمک می‌کند و هم امکان بهره‌گیری از این چارچوب را در پژوهش‌های تجربی

درباره تغییرات اجتماعی فراهم می‌سازد. از این رو، نتایج این تحقیق می‌تواند هم برای توسعه نظریه اجتماعی و هم برای درک بهتر پویایی‌های جوامع معاصر سودمند باشد.

۳-۱. پرسش‌های پژوهش

این پژوهش در پی پاسخگویی به چند پرسش محوری است: نخست آنکه نظریه تکوین شکل چگونه از تقابل سنتی بین رویکردهای کل‌گرا و فردگرا در تحلیل رابطه ساختار و عاملیت فراتر می‌رود؟ دوم آنکه نقاط قوت اصلی این نظریه در تبیین پویایی‌های تغییر اجتماعی کدامند؟ و سرانجام، این چارچوب تا چه اندازه می‌تواند به تحلیل نهادهای خاص و روابط قدرت در جوامع معاصر کمک کند؟ پاسخ به این پرسش‌ها نه تنها به ارزیابی دقیق‌تر نظریه آرچر می‌انجامد، بلکه زمینه را برای توسعه نظریه‌های اجتماعی آینده در این حوزه فراهم می‌سازد.

۴-۱. پیشینه پژوهش

در خصوص موضوع پژوهش حاضر منابع زیادی وجود ندارد، با اینحال به هفت منبع مهم می‌توان اشاره کرد:

هاشمی، گلابی (۱۴۰۱)، در مقاله‌ای به مقایسه دیدگاه‌های هستی‌شناختی مارگارت آرچر و معرفت‌شناختی اندرو سه‌یر در مورد واقعیت اجتماعی می‌پردازد و نقدی بر نادیده گرفتن نقش فعال و خودزایشی این واقعیت‌ها در فرآیندهای بازتولید اجتماعی دارند. نتایج پژوهش نشان می‌دهد که ویژگی خودزایشی واقعیت اجتماعی، از طریق سه مکانیسم «اعمال اجبار بر کنشگر»، «انعطاف‌پذیری» و «هرمنوتیک مضاعف»، می‌تواند در بازتولید و پویایی مداوم جهان اجتماعی نقش آفرین باشد و کنشگران انسانی را محدود و مقید سازد. بنابراین، تحلیل‌های متداول که نقش فعال و خودزایشی این واقعیت‌ها را نادیده می‌گیرند، نیازمند بازنگری است و درک بهتر از پویایی و توسعه‌پذیری ساختارهای اجتماعی از طریق این مکانیسم‌ها اهمیت دارد.

بیانی (۱۴۰۲)، در مقاله‌ای به بررسی نظریه ریخت‌شناسی مارگارت آرچر و تعامل سه‌گانه ساخت، عاملیت و فرهنگ در جامعه‌شناسی معاصر می‌پردازد. او معتقد است آرچر در این نظریه، بر تفکیک هستی‌شناسانه ساخت و عوامل تأثیرگذار تأکید دارد و فرهنگ نقش واسطه‌ای میان این دو مفهوم است. او باور دارد که ساخت و عامل از نظر وجودی مجزا هستند و تلفیق آن‌ها نادرست است، در حالی که جامعه‌شناسی به تأثیر متقابل و ترکیب‌بندی این سه عنصر می‌پردازد. نتایج نشان می‌دهد که این دیدگاه،

نسبت به رویکردهای دیگر، اهمیت ذهنیت و نقش فعال افراد در فرآیندهای اجتماعی را برجسته می‌کند. همچنین، مقاله نقد آرچر بر نظریه‌گیدنز را در جهت تأکید بر نقش فعال و خودزایشی واقعیت اجتماعی مورد تأکید قرار می‌دهد، و در نتیجه بر اهمیت تبیین پویایی و تعامل میان ساختارها، عوامل و فرهنگ در تفسیر جامعه تأکید می‌کند.

هاشمی و اقبالی (۱۴۰۲)، در پژوهشی بر اساس نگرش نظریه تلفیقی مارگارت آرچر، فرایند تکوین جنبش تنباکو در ایران را تحلیل می‌کنند و نشان می‌دهند که تغییر رابطه میان مردم و حکومت استبدادی، تا پیش از این جنبش، ناشی از رابطه دیالکتیکی میان روشنفکران، دولت و نیروهای داخلی بود که در نتیجه شکست‌های نظامی و سیاسی، شکل گرفت. نتایج نشان می‌دهد که این رابطه دیالکتیکی، با بروز انتقادات روشنفکران و شکل‌گیری خودآگاهی در نیروهای سیاسی و اجتماعی، منجر به اتحاد و هم‌افزایی نیروهای مردمی، اقتصادی و دینی شد. این اتحاد، در کنار فشار خارجی و مخالفت با نفوذ روسیه، به فشاری قوی بر حکومت ناصرالدین شاه منجر شد؛ و در نتیجه، قرارداد تنباکو ابطال گردید. در کل، یافته‌ها نشان می‌دهد که جنبش تنباکو بر پایه نزدیکی و تعامل نیروهای داخلی و توسعه خودآگاهی سیاسی، توانست رابطه سنتی و استبدادی را در ایران دگرگون کند و تغییرات محسوسی در ساختار سیاسی و اجتماعی این کشور ایجاد نماید.

پودستا^۱ (۲۰۲۵)، در مقاله «خلاً قراردادی انسان‌ها» با بهره‌گیری از فلسفه ناگارجونه - فیلسوف بودایی مکتب مادیاماکا - دیدگاه مارگارت آرچر را با عنوان نظریه عاملیت انسانی در اثر «انسان بودن، مسئله عاملیت» که به تبیین ویژگی‌های ذاتی انسان مانند خودآگاهی و بازتابندگی پرداخته است را به چالش می‌کشد. اما از منظر ناگارجونه که مفهوم «شونیتا» یا خلاً ذاتی همه پدیده‌ها را مطرح می‌کند، نمی‌توان ویژگی‌هایی چون عاملیت را ماهیتی ذاتی و مستقل برای انسان در نظر گرفت. این نقد نشان می‌دهد که تلاش آرچر برای تعریف خصایص ذاتی انسان، با توجه به وابستگی متقابل همه پدیده‌ها در فلسفه بودایی، با اشکالات نظری روبروست. اگرچه عاملیت انسانی در بستر روابط اجتماعی شکل می‌گیرد، اما این به معنای نفی کامل آن نیست، بلکه صرفاً ماهیتی قراردادی و وابسته به زمینه دارد. این گفتگوی بین‌فرهنگی میان فلسفه غرب و شرق، افق‌های جدیدی در مباحث عاملیت و ساختار در نظریه اجتماعی می‌گشاید.

آلیستر موج^۱ (۲۰۲۰)، از جمله محققانی است که از چارچوب مورفونژنتیک مارگارت آرچر در مطالعات سازمانی و مدیریتی بهره برده است. او با تلفیق نظریه آرچر با تحلیل‌های نهادی، به بررسی نقش ساختارهای اجتماعی و عاملیت انسانی در شکلگیری رفتارهای سازمانی پرداخته است. موج بر اهمیت بازتابندگی در تصمیم‌گیری‌های مدیریتی تأکید دارد و نشان می‌دهد که چگونه عوامل سازمانی از طریق تعامل با ساختارهای نهادی، استراتژیها و روالهای کاری را شکل می‌دهند. در مقایسه با رویکردهای عملگرا (مانند مطالعات استراتژی به مثابه عمل)، کار موج بر بستر گسترده‌تر اجتماعی-تاریخی تمرکز دارد و تحلیل‌های او به درک پویایی بین ثبات نهادی و تغییر استراتژیک کمک می‌کند. اگرچه رویکرد او گاهی به دلیل کم توجهی به جزئیات اعمال روزمره سازمانی مورد نقد قرار گرفته، اما چارچوب نظریاش ابزارهای تحلیلی ارزشمندی برای مطالعه استراتژی در سطح کلان و خرد ارائه می‌دهد.

تام براک^۲ و همکاران (۲۰۱۶)، در کتاب ساختار، فرهنگ و عاملیت؛ مارگارت آرچر را به عنوان یکی از نظریه پردازان برجسته رئالیسم انتقادی و جامعه‌شناسی معاصر، با تمرکز بر مسئله کلاسیک ساختار و عاملیت، دانستند و اذعان داشتند که آرچر چارچوب نظری منسجمی را در تقاطع ساختار، فرهنگ و کنش انسانی توسعه داده است. به زعم آنها آثار او که در طول چهار دهه تکامل یافته‌اند، تحت تأثیر مکاتب فکری متنوعی از جمله نظریه سیستم‌های والتر باکلی، تحلیل نووبریانی، دیوید لاکوود، فلسفه رئالیسم انتقادی روی باسکار، و همچنین پراگماتیسم آمریکایی و جامعه‌شناسی رابطه ای ایتالیایی قرار گرفته است. در این کتاب آنها با ارائه گزیده‌های از مقالات آرچر، مسیر فکری او را به عنوان یک کل نظاممند بازسازی می‌کنند و نشان می‌دهند که چگونه او از مطالعات اولیه اش در جامعه‌شناسی آموزش به سمت توسعه یک هستی‌شناسی اجتماعی پیشرفته حرکت کرده است. این مجموعه نه تنها تأثیرات نظری آرچر بر درک پویایی‌های بین ساختارهای اجتماعی، فرهنگ و عاملیت فردی را برجسته می‌کند، بلکه پتانسیل غنی برای الهامبخشی به تحقیقات نوآورانه در حوزه‌های مختلف جامعه‌شناسی، از جمله مطالعات سازمانی و استراتژیک، فراهم می‌آورد. با این حال، به رغم عمق و انسجام نظریه آرچر، دشواری متون او و تقسیم‌بندی‌های رایج در جامعه‌شناسی باعث شده

1. Alistair Mutch

2. Brock, T., Carrigan, M., & Scambler, G

است که آثارش کمتر به صورت یکپارچه مورد توجه قرار گیرند—ضعفی که این کتاب میکوشد تا حدی جبران کند.

با بررسی پیشینه پژوهش حاضر، میتوان دریافت که اگرچه منابع مستقیم در خصوص موضوع محدود هستند، اما هفت منبع کلیدی تحلیل شده، چهارچوب نظری غنی و چندبعدی را ارائه می‌دهند که عمدتاً حول محور نظریات مارگارت آرچر و به ویژه نظریهٔ تکوین شکل (مورفونتیک) او شکل گرفته است. این پیشینه نشان می‌دهد که آرچر با تأکید بر تفکیک تحلیلی و هستی‌شناسانه میان ساختار، فرهنگ و عاملیت، و همچنین با معرفی مفهوم بازتابندگی، ابزاری قدرتمند برای تحلیل پویایی‌های اجتماعی فراهم کرده است. مقالهٔ هاشمی و گلایی (۱۴۰۱) و نیز بیانی (۱۴۰۲) بر نقش فعال و خودزایشی واقعیت اجتماعی تأکید دارند و نشان می‌دهند که چگونه این واقعیت‌ها از طریق مکانیسم‌هایی مانند اعمال اجبار، انعطاف‌پذیری و هرمنوتیک مضاعف، کنشگران را هم محدود و هم توانمند می‌سازند. این دیدگاه، نقدی اساسی بر تحلیل‌های تقلیل‌گرایانه است که یا تنها به عاملیت می‌پردازند یا ساختارها را کاملاً تعیین‌کننده می‌دانند. مطالعهٔ هاشمی و اقبالی (۱۴۰۲) نیز با بهکارگیری چارچوب آرچر، نشان می‌دهد که چگونه تعامل دیالکتیکی بین ساختار (حکومت استبدادی)، فرهنگ (نقش روشنفکران و خودآگاهی سیاسی) و عاملیت (نیروهای مردمی، اقتصادی و دینی) می‌تواند به تغییرات اجتماعی عمیق، همچون جنبش تنباکو، بینجامد. این پژوهش به خوبی ظرفیت تبیین‌کنندگی نظریهٔ آرچر را در تحلیل رویدادهای تاریخی—اجتماعی نشان می‌دهد. از سوی دیگر، نقد پودستا (۲۰۲۵) از منظر فلسفهٔ بودایی، مسئلهٔ «ذات‌گرایی» را در نظریهٔ عاملیت آرچر به چالش می‌کشد و بر وابستگی متقابل و زمینه‌مندی عاملیت تأکید می‌ورزد. این نقد، اگرچه نظریهٔ آرچر را به چالش می‌کشد، اما در واقع گفتگویی میان‌فرهنگی ایجاد می‌کند که می‌تواند به غنای نظریهٔ اجتماعی و عبور از دوگانگی‌های سنتی کمک کند. در نهایت، کاربرد نظریهٔ آرچر در حوزهٔ مطالعات سازمانی توسط موج (۲۰۲۰) و نیز بازخوانی یکپارچهٔ آثار او توسط براک و همکاران (۲۰۱۶)، گویای ظرفیت و انسجام درونی این چارچوب نظری است. این منابع نشان می‌دهند که نظریهٔ آرچر نه تنها برای تحلیل پدیده‌های کلان اجتماعی، بلکه برای مطالعات میانی در حوزهٔ سازمان و مدیریت نیز کاربرد دارد و می‌تواند پلی بین سطح خرد و کلان ایجاد کند.

پیشینهٔ حاضر به وضوح نشان می‌دهد که نظریهٔ تکوین شکل مارگارت آرچر، با قرار دادن «تعامل» و «تأثیر متقابل» در کانون تحلیل خود، یک چهارچوب جامع و پویا برای درک پیچیدگی جهان

اجتماعی ارائه می‌دهد. نقطه قوت اصلی این چارچوب، توانایی آن در تبیین همزمان تداوم (بازتولید) و تغییر (تحول) در سطوح مختلف ساختاری، فرهنگی و عاملیت است. بنابراین، این چارچوب به‌عنوان یک لنز نظری قدرتمند، می‌تواند پایه محکمی برای پژوهش حاضر فراهم آورد و به درک عمیق‌تر پدیده مورد مطالعه کمک کند.

۵-۱. روش پژوهش و چارچوب نظری

این پژوهش با اتکا بر روش تحلیلی-انتقادی و در چارچوب فلسفه واقع‌گرایی انتقادی، به بررسی نظام‌مند نظریه تکوین شکل مارگارت آرچر می‌پردازد. روش‌شناسی تحقیق حاضر مبتنی بر رویکردی سه‌سطحی است که در سطح نخست به تحلیل هستی‌شناختی لایه‌بندی واقعیت اجتماعی و ویژگی‌های پدیدآمده هر سطح می‌پردازد، در سطح دوم با کاربست روش دوگانگی تحلیلی، ساختار و عاملیت را در بستر زمانی سه‌گانه (شرایط پیشین، تعاملات و پیامدها) مورد بررسی قرار می‌دهد، و در سطح سوم به ارزیابی انتقادی نقاط قوت و ضعف این نظریه در تبیین پویایی‌های اجتماعی می‌پردازد. چهارچوب نظری پژوهش بر سه پایه اساسی استوار است: نخست، مبانی فلسفی واقع‌گرایی انتقادی باسکار (۱۹۷۵)، که بر استقلال لایه‌های مختلف واقعیت تأکید دارد؛ دوم، نظریه تکوین شکل آرچر (۱۹۹۵)، با محوریت مفاهیم مورفوستازیس و مورفوجنزیس؛ و سوم، نقدهای مطرح شده به این نظریه از منظرهای مختلف. این مطالعه با تحلیل تطبیقی متون اصلی آرچر و مقایسه آن با دیگر نظریه‌های ساختار و عاملیت، ضمن حفظ انسجام درونی چارچوب نظری، به ارزیابی جامع قابلیت‌های تبیینی این نظریه در تحلیل مسائل پیچیده اجتماعی می‌پردازد.

۲. پردازش تحلیلی موضوع

۲-۱. ریشه‌های نظریه روش‌شناسی فردگرایی و جمع‌گرایی

عبارت «روش‌شناسی فردگرایی» در اصل توسط یوزف شومپتر در سال ۱۹۰۸ و در اثرش با عنوان «ماهیت و محتوای اصلی و نظریه‌پردازی اقتصاد ملی» معرفی شد. شومپتر اولین کسی بود که این اصطلاح را به زبان انگلیسی آورد و به نوعی به دیدگاه ماکس وبر اشاره کرد. (ر.ک: ودهن، ۲۰۱۴: ۲۰۱). ماکس وبر در کتاب معروفش «اقتصاد و جامعه» به اصول کلیدی فردگرایی روش‌شناسانه پرداخته و می‌گوید: «وقتی درباره پدیده‌های اجتماعی صحبت می‌کنیم، معمولاً از «تشکل‌های اجتماعی» مثل دولت‌ها، انجمن‌ها و شرکت‌ها صحبت می‌کنیم، انگار که این‌ها خود افراد هستند» (وبر، ۱۹۲۲: ۱۳). به

عبارتی، ما درباره این نهادها صحبت می‌کنیم که برنامه‌هایی دارند، اقداماتی انجام می‌دهند و حتی خساراتی را متحمل می‌شوند. اما نظریه فردگرایی روش‌شناسانه با این شیوه‌های معمول صحبت کردن مخالفتی ندارد. بلکه تأکید می‌کند که «در جامعه‌شناسی، این تشکلهای باید تنها به عنوان نتایج و شکل‌های سازمان‌دهی اقدام‌های افراد خاص در نظر گرفته شوند. در واقع، فقط این افراد هستند که می‌توانند به عنوان عوامل در فرآیندهای قابل فهم ذهنی کنش کنند. به این ترتیب، فردگرایی روش‌شناسانه به ما کمک می‌کند تا بهتر بفهمیم که چگونه رفتارهای فردی می‌توانند به شکل‌گیری نهادهای اجتماعی منجر شوند». (وبر، ۱۹۲۲: ۱۳).

برای ماکس وبر، پایبندی به فردگرایی روش‌شناسانه به معنای تأکید بر تفسیر عمل فردی در توضیحات جامعه‌شناختی است. او معتقد است که تنها اعمال انسانی هستند که می‌توانند از نظر ذهنی قابل فهم باشند. به عبارت دیگر، وبر واژه «کنش» را برای توصیف رفتارهایی به کار می‌برد که تحت تأثیر حالات ذهنی و معانی خاصی قرار دارند. مثلاً سرفه کردن یک فعل است، اما عذرخواهی بعد از آن یک عمل محسوب می‌شود. ویژگی اصلی یک عمل از نظر وبر این است که انگیزه آن ناشی از یک حالت ذهنی با محتوای گزاره‌ای است، یعنی نیت خاصی دارد. اهمیت کنش برای او در این است که ما می‌توانیم از طریق درک ذهنی، انگیزه‌های پشت آن را بفهمیم. این موضوع به جامعه‌شناس این امکان را می‌دهد که «کاری را انجام دهد که در علوم طبیعی ممکن نیست: درک ذهنی و شخصی از اعمال افرادی که جامعه را تشکیل می‌دهند». (وبر، ۱۹۲۲: ۱۵). بنابراین، توجیه مبتنی بر نظریه کنش در تحلیل‌های اجتماعی اهمیت زیادی دارد. زیرا بدون فهمیدن اینکه چرا مردم کاری را انجام می‌دهند، نمی‌توانیم به درستی درک کنیم که چرا پدیده‌های بزرگ‌تری که درگیر آن‌ها هستند، رخ می‌دهد. به این ترتیب، فهم انگیزه‌های فردی به ما کمک می‌کند تا تصویر بهتری از جامعه و رفتارهای اجتماعی داشته باشیم.

بنابراین، فردگرایی روش‌شناسانه ممکن است کمی گمراه‌کننده به نظر برسد. هدف اصلی این رویکرد، تأکید بر تبیین‌های مبتنی بر عمل است، نه اینکه فرد را بر جمعیت در تحلیل‌های جامعه‌شناختی برتری دهد. این تأکید بر سطح تبیین مبتنی بر کنش است که در ساختار علوم اجتماعی تفسیری قرار دارد، جایی که هدف ارائه درک عمیق‌تری از پدیده‌های اجتماعی است. کنش‌های انسانی به گونه‌ای درک می‌شوند که سایر پدیده‌های اجتماعی نمی‌توانند، زیرا این اعمال تحت تأثیر حالات نیت‌مند قرار دارند. تنها افراد هستند که می‌توانند حالات نیت‌مند داشته باشند، و به همین دلیل، برتری منطقی عمل به

برتری منطقی افراد منجر می‌شود. در نتیجه، «فردگرایی» در فردگرایی روش‌شناسانه بیشتر نتیجه تعهد نظری مرکزی آن است تا یک عامل انگیزشی. این بدان معناست که تمرکز بر فرد و اعمال او، به نوعی به ما کمک می‌کند تا بهتر بفهمیم که چگونه رفتارهای فردی می‌توانند به شکل‌گیری و تفسیر پدیده‌های اجتماعی منجر شوند.

بنابراین، یکی از مهم‌ترین پیامدهای فردگرایی روش‌شناسانه ماکس وبر این است که این رویکرد، نظریه کنش عقلانی را در مرکز تحقیقات علوم اجتماعی قرار می‌دهد. به همین دلیل، نسل‌های بعدی نظریه‌پردازان اجتماعی تحت تأثیر وبر تلاش کردند تا با تولید «نظریه عام کنش»، رشته‌ای متحدتر از علوم اجتماعی را پایه‌گذاری کنند. این نظریه سعی داشت مدل اقتصادی رفتار را گسترش دهد تا بینش‌های کلیدی از حوزه‌های جامعه‌شناسی، انسان‌شناسی و روان‌شناسی را در بر بگیرد. یکی از مهم‌ترین نمونه‌ها در این مسیر، کار پارسونز در نیمه اول قرن بیستم بود. او با همکاری ادوارد شیلز، در مجموعه‌ای به نام «به سوی نظریه عام کنش» (۱۹۵۱) به اوج این تلاش‌ها رسید. اما بعد از مدتی، به دلیل مشکلاتی که در پروژه اتحاد علوم اجتماعی پیش آمد، پارسونز از تعهد به فردگرایی روش‌شناسانه و نظریه کنش دست برداشت و رویکرد صرفاً نظام‌گرایانه را در پیش گرفت. این تغییر رویکرد باعث کاهش اشتیاق برای تولید نظریه جامع عمل شد. با این حال، در سال‌های اخیر، با توسعه مدل‌های انتخاب عقلانی، تلاش‌هایی برای احیای این رویکرد و بازگشت به نظریه عام کنش شکل گرفته است. این نشان می‌دهد که هنوز هم علاقه به بررسی رفتار عقلانی و تعاملات انسانی در علوم اجتماعی وجود دارد و پژوهشگران به دنبال راه‌هایی برای ترکیب این ایده‌ها هستند (ر.ک: جنتیس، ۲۰۰۷: ۳۶).

ساختار اجتماعی در رویکرد جمع‌گرایی به عنوان الگوهای پایدار و نظام‌مند روابط انسانی تعریف می‌شود که فراتر از افراد خاص وجود دارند و بر رفتارهای آنان تأثیر می‌گذارند. این دیدگاه بر سه ویژگی اساسی ساختارهای اجتماعی تأکید می‌ورزد: نخست آنکه ساختارها واقعیت‌های عینی هستند که مستقل از اراده تک‌تک افراد وجود دارند. دوم آنکه این ساختارها از طریق نهادها، هنجارها و ارزش‌های اجتماعی تجسم می‌یابند. سوم آنکه ساختارهای اجتماعی همزمان هم محدودیت‌آفرین هستند و هم امکان‌بخش، به این معنا که هم رفتار افراد را شکل می‌دهند و هم زمینه‌های عمل را فراهم می‌سازند. (ر.ک: آقاسی، ۱۹۶۰: ۲۶). در این چارچوب، ساختار اجتماعی نه به صورت مجموعه‌ای از افراد مجزا، بلکه به عنوان شبکه‌ای از روابط متقابل فهمیده می‌شود که کیفیتی متمایز و غیرقابل تقلیل به اجزای تشکیل‌دهنده‌اش دارد. این روابط از طریق فرآیندهای جامعه‌پذیری در افراد درونی‌سازی

می‌شوند و به این ترتیب تداوم می‌یابند. جمع‌گرایان معتقدند که فهم کنش‌های انسانی مستلزم درک این ساختارهای کلان است، چرا که معنا و جهت‌گیری‌های کنش‌گران در بستر این ساختارها شکل می‌گیرد. ساختارهای اجتماعی هم محصول کنش‌های گذشته هستند و هم زمینه‌ساز کنش‌های آینده، و از این رو ماهیتی پویا و تاریخی دارند. ساختار اجتماعی در رویکرد جمع‌گرایی به عنوان الگوهای پایدار و نظام‌مند روابط انسانی تعریف می‌شود که فراتر از افراد خاص وجود دارند و بر رفتارهای آنان تأثیر می‌گذارند. این دیدگاه بر سه ویژگی اساسی ساختارهای اجتماعی تأکید می‌ورزد: نخست آنکه ساختارها واقعیت‌های عینی هستند که مستقل از اراده تک‌تک افراد وجود دارند. دوم آنکه این ساختارها از طریق نهادها، هنجارها و ارزش‌های اجتماعی تجسم می‌یابند. سوم آنکه ساختارهای اجتماعی همزمان هم محدودیت‌آفرین هستند و هم امکان‌بخش، به این معنا که هم رفتار افراد را شکل می‌دهند و هم زمینه‌های عمل را فراهم می‌سازند. در این چارچوب، ساختار اجتماعی نه به صورت مجموعه‌ای از افراد مجزا، بلکه به عنوان شبکه‌ای از روابط متقابل فهمیده می‌شود که کیفیتی متمایز و غیرقابل تقلیل به اجزای تشکیل‌دهنده‌اش دارد. این روابط از طریق فرآیندهای جامعه‌پذیری در افراد درونی‌سازی می‌شوند و به این ترتیب تداوم می‌یابند. جمع‌گرایان معتقدند که فهم کنش‌های انسانی مستلزم درک این ساختارهای کلان است، چرا که معنا و جهت‌گیری‌های کنش‌گران در بستر این ساختارها شکل می‌گیرد. ساختارهای اجتماعی هم محصول کنش‌های گذشته هستند و هم زمینه‌ساز کنش‌های آینده، و از این رو ماهیتی پویا و تاریخی دارند.

این رویکرد، تلاش می‌کند تا تعامل پیچیده بین ساختار و عاملیت را تبیین کند، بدون آنکه به تقلیل‌گرایی فردگرایانه یا جبرگرایی ساختاری افتد. جمع‌گرایان معتقدند که ساختارهای اجتماعی هم بر کنش‌های فردی تأثیر می‌گذارند و هم از طریق همین کنش‌ها بازتولید و دگرگون می‌شوند. این رابطه دیالکتیکی باعث می‌شود که ساختارهای اجتماعی همزمان هم پایدار باشند و هم قابلیت تغییر داشته باشند.

۲-۲. نقد هستی‌شناسی فردگرایان و جمع‌گرایان

در این زمینه بن‌بست، پیشنهادی مطرح شده است که دو بحث جداگانه به‌طور غیرضروری و غیرسازنده‌ای در تعامل میان فردگرایان و جمع‌گرایان ترکیب شده‌اند. بحث اول به شرایطی مربوط می‌شود که برای توصیف جامعه استفاده می‌شود و به معنای آن‌ها و اینکه آیا ارجاعاتشان منطقی و معنادار است، می‌پردازد. بحث دوم به واقعیتی اشاره دارد که به توضیح و امکان یا عدم امکان کاهش

تمامی پیش‌نهادهای توضیحی به اصطلاحات فردی مربوط می‌شود؛ موضوعی که منطق نمی‌تواند در مورد آن قضاوت کند. هدف از تأکید بر این جداسازی، ارائه شرایط صلح بین دو دیدگاه بود تا آن‌ها (و ما) را از بن‌بست خارج کند. با این حال، اگر این دو بحث واقعاً جداگانه باشند، می‌توان بحث توصیفی را به نفع فردگرایان یا جمع‌گرایان و بحث توضیحی را بالعکس حل کرد. به‌طور مؤثر، این همان چیزی است که معاهده صلح که برویدبک ابتدا مطرح کرد، انجام می‌دهد. می‌توان آن را با فرمول «فردگرایی توصیفی به علاوه ظهور توضیحی» خلاصه کرد. در این بحث، فردگرایی به‌عنوان برنده معرفی شده است: «در اصل، البته»، حتی زمانی که به اصطلاحات مبهم و باز مانند اصطلاحات پرداخته می‌شود، «همه این مفاهیم باید در اصطلاحات رفتار فردی تعریف شوند»^۱. (برودبک، نقل از آرچر، ۱۹۹۵). با این حال، جمع‌گرایی در بعد توضیحی در وضعیت بهتری قرار دارد. در پی توافق، باید «ظهور در سطح توضیح» را به‌طور دقیق از آنچه قبلاً به‌عنوان «ظهور توصیفی» نامیده‌ایم، متمایز کنیم. عبارت «ظهور توصیفی» به وقوع و ویژگی‌هایی در گروه‌ها اشاره دارد، مانند «ذهن گروهی»، که نمی‌توان آن‌ها را به‌سادگی در قالب افراد تشکیل‌دهنده گروه‌ها تعریف کرد. اما «ظهور توضیحی» به قوانین رفتار گروهی اشاره دارد که حتی اگر اصطلاحات آن به‌درستی تعریف شده باشد، هنوز هم نمی‌توان آن‌ها را به قوانین مربوط به رفتار فردی کاهش داد. این واقعاً وضعیت کنونی است و نشان می‌دهد که جمع‌گرایی در توضیح رفتار گروهی در موقعیت بهتری قرار دارد.^۲ (برودبک، نقل از آرچر، ۱۹۹۵) بنابراین، برویدبک آن را مفید می‌داند که به بررسی قوانینی که به مجموعه‌های اجتماعی مربوط می‌شوند ادامه دهد، به عبارت دیگر، به پیگیری برنامه توضیحی جمع‌گرایی پردازد و همواره امیدوار باشد که ارتباطات برقرار شده، در نهایت حالت‌های مناسب تقلیل را پیشنهاد کنند.

از نظر آرچر (۱۹۹۵)، به این شیوه برای پایان دادن به بن‌بست انتقادات عمیقی وجود دارد. در ابتدا، اگرچه برویدبک خود را به یک موضع مصالحه‌ای خاص متعهد کرده است، این موضع بر جدایی «دو بحث» استوار است و اگر این واقعیت داشته باشد، آنگاه ممکن است فرد به پذیرش هر نوع هستی‌شناسی منجر شود و سپس هر نوع روش‌شناسی را تأیید کند و یا بالعکس. اگرچه سز تومکا نشان داده که برخی ترکیبات نامحتمل‌اند، اما این به معنای غیرممکن بودن آن‌ها نیست (ر.ک: شتومپکا، ۲۰۱۳: ۲۶) نکته

1. Brodbeck, 'Methodological individualisms' p. 286.

2. Brodbeck, 'Methodological individualisms', p. 301.

اصلی این مقدمه این است که هرچند رابطه بین هستی‌شناسی و روش‌شناسی به هم پیوستگی منطقی ندارد، اما هنوز هم رابطه و تنظیمی متقابل وجود دارد.

دلایل این موضوع، این است که ما با فعالیت‌های مجزایی در مورد توصیف و توضیح سروکار نداریم و نمی‌توانیم در این زمینه چنین چیزی را انتظار داشته باشیم؛ زیرا توضیح نیاز به شناسایی آنچه دارد که باید توضیح داده شود و اصطلاحات توصیفی آن را تأمین می‌کنند. بنابراین، همان مجموعه‌ی مفهومی در هر دو مورد به کار می‌رود و آن‌ها را به هم متصل می‌کند. دوماً، به طور کلی و در این بحث به طور افراطی، هستی‌شناسی‌های مختلف اصول «تنظیمی» متفاوتی در مورد روش‌شناسی مناسب برای توضیحات فراهم می‌کنند. تنظیم منفی اجتناب‌ناپذیر است؛ زیرا نمی‌توان روشی برای توضیح آنچه که فرض می‌شود وجود ندارد، توسعه داد. تنظیم مثبت شرایط انجام توضیحات و اصولی درخصوص شکل روش‌شناسی که باید اتخاذ شود، تعیین می‌کند. با این حال، توضیحات کافی می‌توانند فاصله زیادی از نقطه شروع هستی‌شناختی خود بگیرند و این ممکن است به نوعی دیگر از تنظیم منجر شود که به تجدید نظر در اصل مفهوم واقعیت منتهی شود. سوم اینکه، روش‌های توضیح، کارکردها و یافته‌های آن‌ها، موفقیت‌ها و ناکامی‌ها، همچنین پیامدهای هستی‌شناختی متقابلی دارند، زیرا پیش‌فرض‌ها درباره‌ی ماهیت واقعیت اجتماعی نمی‌توانند از کشفیات درباره‌ی آن مصون بمانند. در هر دو مکتب فردگرایی و جمع‌گرایی، این کشفیات باید منجر به تجدید نظرهای بسیار متفاوتی در تعهدات هستی‌شناختی حامیان آن‌ها می‌شد، اما چنین نشد. (ارچر، ۱۹۹۵)

یکی از پیامدهای بن‌بست میان فردگرایی و جمع‌گرایی این بود که فرد باید آن‌ها را به طور کامل بپذیرد (هستی‌شناسی و روش‌شناسی با هم) یا هیچ کدام را نپذیرد، در حالی که انتخاب دیگری در دسترس نبود جذابیت صلح پیشنهادی مانند داروی ترکیبی یا دوز کنترل شده است. در اینجا انتقاد عملی من به آن نهفته است. هنگامی که تحلیلگران اجتماعی اطمینان حاصل کرده‌اند که هستی‌شناسی و روش‌شناسی مسائلی جداگانه‌اند، چرا نباید نتیجه بگیرند که می‌توانند صرفاً روش‌شناسی‌ای را انتخاب کنند که به طور عملی برایشان مفید است (که به سرعت به ابزارگرایی منجر می‌شود) زیرا اگر هستی‌شناسی مسأله‌ای جداگانه باشد، نیازی به توجه به آن نیست. به همین ترتیب، هنگامی که نظریه‌پردازان اجتماعی به جدایی این دو موضوع متقاعد شوند، چه چیزی مانع از تمرکز انحصاری بر مسائل هستی‌شناختی می‌شود در حالی که از کاربرد عملی آن‌ها صرف نظر کرده و به طور مؤثری نفی کنند که کسب دانش درباره‌ی جهان باید و می‌تواند بر تصورات واقعیت اجتماعی تأثیر بگذارد؟ این

منجر به عقیم بودن نظری می‌شود. هستی‌شناسی بدون روش‌شناسی ناشنوا و بی‌معنا است؛ متدولوژی بدون هستی‌شناسی نایبنا است. تنها در صورتی که این دو در کنار هم حرکت کنند، می‌توانیم از بی‌قاعدگی جلوگیری کنیم که در آن ناشنوا و نایبنا در مسیرهای مختلف هدایت شوند، هر دو به بن‌بست می‌رسند (ارچر، ۱۹۹۵).

از نظر آرچر (۱۹۹۵)، به طرز کنایه آمیزی، معاهده صلح به‌طور دقیق برای ایجاد تأثیر معکوس طراحی شده بود، زیرا انگیزه پشت آن این بود که نظریه پرداز اجتماعی عملی نه تنها به یک هستی‌شناسی اجتماعی قابل قبول نیاز دارد، بلکه به قوی‌ترین روش‌های توضیحی موجود نیز نیازمند است. این دقیقاً آخرین چیزی است که آرچر با آن مخالفت می‌کند و اعتقاد دارد که نه فردگرایی/فردگرایی روش‌شناختی و نه جمع‌گرایی/جمع‌گرایی روش‌شناختی نمی‌تواند این دو نیاز را برآورده کنند. با این حال، به این دلیل که او بر این باور است که هستی‌شناسی و روش‌شناسی مسائلی مجزا نیستند، همچنان متعهد به این هستم که باید به‌طور کامل پذیرفته شوند یا اصلاً پذیرفته نشوند (آرچر، ۱۹۹۵). و همچنین استدلال می‌کند که هیچ‌کدام از آن‌ها نمی‌توانند نیازهای اساسی را برآورده کنند. بنابراین، نتیجه‌گیری او باید این باشد که «از نوشیدن پرهیز کنید». این احتیاط در برابر نوشیدن و راندگی باید با نشان دادن اینکه هیچ‌یک از مواضع نمی‌تواند این دو نیاز (درستی هستی‌شناختی و قدرت توضیحی) را برآورده کند، توجیه شود و بنابراین نمی‌تواند ما را به جایی که نیاز داریم برساند. خود توجیه شامل نشان دادن این است که تجربی‌گرایی است که هر دو موضع را تحت تأثیر قرار می‌دهد. این نیرویی است که پشت توصیه من به پرهیز از فردگرایی و جمع‌گرایی وجود دارد و اعتراض نهایی من به مصالحه‌ی معتدل بروید بک این است که آن نیز به‌طور بی‌شرمانه‌ای تجربی‌گرا است.

تنها با زوال دیدگاهی که بر اساس آن همه‌ی دانش از تجربه‌ی حسی انسانی به‌دست می‌آید، «افراد» (زیرا تنها آن‌ها قادر به تجربه هستند) به‌طور خودکار اولویت خود را از دست دادند و ویژگی‌های غیرقابل مشاهده‌ی جامعه توانستند از علامت سؤال معلق بر وجودشان فرار کنند (زیرا نمی‌توانند به‌عنوان داده‌های حسی تجربه شوند). در نهایت، این موضوع به اصلاح عبارات مورد استفاده برای مفهوم‌سازی و توضیح جامعه منجر شد و عبارات به کار رفته در فردگرایی و جمع‌گرایی را رد کرد.

با این حال، همیشه پیوندهایی وجود دارد که هستی‌شناسی و روش‌شناسی را به هم متصل می‌کند و این پیوندها باید از نظر داخلی سازگار باشند و همچنین یک مبنای عملی برای نظریه‌پردازی اجتماعی فراهم کنند. بنابراین، سوال اصلی که باید درباره‌ی موضعی که بعداً به دنبال جایگزینی هر دو فردگرایی

و جمع‌گرایی بودند، این است که چقدر در هر دو وظیفه موفق شدند. با این حال، برای درک انگیزه‌ی پشت جایگزینی دو رویکرد سنتی، باید درک کنیم که فردگرایی و جمع‌گرایی چگونه شکست خوردند و چرا هیچ‌کدام نتوانستند به نظریه‌پرداز اجتماعی عملی یک مفهوم مناسب از «ساختار» و «عاملیت» ارائه دهند یا برنامه‌ای رضایت‌بخش برای توضیح ارتباطات بین آن‌ها فراهم کنند.

مبانی فلسفی واقع‌گرایی انتقادی باسکار

مبانی فلسفی واقع‌گرایی انتقادی که توسط روی باسکار در آثار مهمی چون «نظریه واقع‌گرایانه علم» (۱۹۷۵) و «امکان طبیعت‌گرایی» (۱۹۷۹) بنیان‌گذاری شده، بر چند اصل بنیادین استوار است که درک آن برای فهم نظریه تکوین شکل آرچر ضروری است. باسکار با نقد دوگانگی سنتی پوزیتیویسم و تفسیرگرایی، هستی‌شناسی لایه‌بندی‌شده‌ای از واقعیت را پیشنهاد می‌کند که در آن جهان اجتماعی متشکل از سطوح مختلفی است که هر یک دارای ویژگی‌های پدیدآمده متمایز هستند.

در هستی‌شناسی باسکار، سه حوزه متمایز قابل شناسایی است: حوزه واقع که شامل ساختارها و مکانیسم‌های زیربنایی است؛ حوزه بالفعل که رویدادهای قابل مشاهده را دربرمی‌گیرد؛ و حوزه تجربی که به ادراکات و تجربیات ما اشاره دارد. این تمایزات هستی‌شناختی امکان درک عمیق‌تری از علیت اجتماعی را فراهم می‌آورد، جایی که مکانیسم‌های ساختاری می‌توانند بدون آن که لزوماً در سطح رویدادهای تجربی ظاهر شوند، تأثیر علی خود را اعمال کنند (باسکار، ۱۹۷۹).

باسکار در نقد رویکردهای تقلیل‌گرا استدلال می‌کند که پدیده‌های اجتماعی را نمی‌توان به کنش‌های فردی تقلیل داد، چرا که این پدیده‌ها از «روابط درونی ضروری» برخوردارند که استقلال هستی‌شناختی دارند. این دیدگاه مبانی فلسفی مهمی برای نظریه تکوین شکل آرچر فراهم می‌آورد، چرا که امکان تحلیل ساختارهای اجتماعی را به عنوان واقعیت‌هایی مستقل از ادراک کنشگران، اما در عین حال مرتبط با آن‌ها میسر می‌سازد.

یکی از کلیدی‌ترین مفاهیم در فلسفه باسکار، نظریه «تباین علی» است که بر اساس آن، اشیاء اجتماعی به دلیل ساختار درونی خود دارای قابلیت‌های علی خاصی هستند. این دیدگاه به ما کمک می‌کند تا بفهمیم چگونه ساختارهای اجتماعی می‌توانند همزمان هم محدودکننده و هم توانمندساز باشند، بدون آن که به جبرگرایی ساختاری یا اراده‌گرایی فردی فروکاسته شوند. باسکار (۱۹۷۹)، در «امکان طبیعت‌گرایی» استدلال می‌کند که علوم اجتماعی اگرچه باید روش‌های خاص خود را توسعه

دهند، اما می‌توانند همان اصول کلی واقع‌گرایی انتقادی را به کار گیرند که در علوم طبیعی استفاده می‌شود.

تحلیل هستی‌شناختی لایه‌بندی واقعیت اجتماعی

پیدایش و تکوین شکل

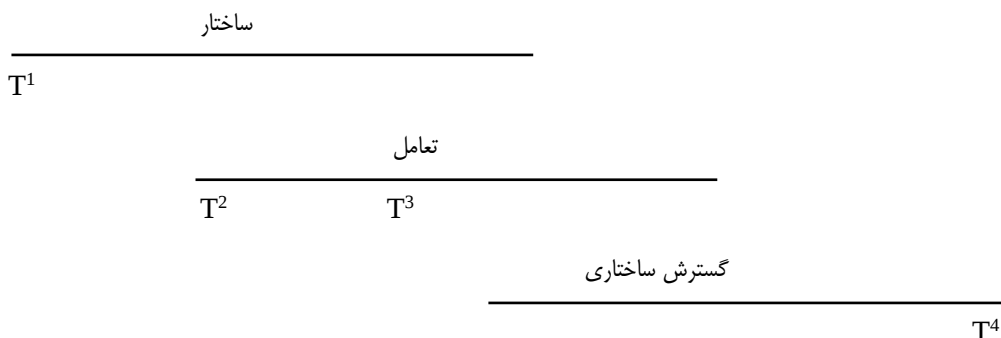
در چارچوب واقع‌گرایی انتقادی، واقعیت اجتماعی به مثابه نظامی لایه‌بندی‌شده و پیچیده مفهوم‌پردازی می‌شود که هر سطح از آن دارای ویژگی‌های پدیدآمده متمایز و استقلال نسبی هستی‌شناختی است. این نگاه چندسطحی مبتنی بر این اصل است که پدیده‌های اجتماعی در سطوح مختلفی از واقعیت (خرد، میانی و کلان) ظهور می‌کنند و هر سطح دارای کیفیت‌ها و مکانیسم‌های علی خاص خود است که نمی‌توان آن‌ها را به سطوح دیگر تقلیل داد. ویژگی‌های پدیدآمده هر سطح، اگرچه از تعامل عناصر سطح پایین‌تر به وجود می‌آیند، اما دارای قابلیت‌های علی مستقل و غیرقابل‌پیش‌بینی هستند که به آن‌ها قدرت تأثیرگذاری متمایزی می‌بخشد. این نظام چندلایه در بستر زمانی پویایی عمل می‌کند که در آن ساختارهای پیشین (T1) زمینه‌ساز کنش‌ها (T2) هستند و نتایج این کنش‌ها (T3) به نوبه خود ساختارهای جدیدی را شکل می‌دهند. چنین تحلیلی از واقعیت اجتماعی، با حفظ تمایز هستی‌شناختی بین سطوح مختلف و در عین حال شناسایی روابط دیالکتیکی بین آن‌ها، امکان درک پیچیدگی‌های رابطه ساختار و عاملیت را بدون افتادن در دام تقلیل‌گرایی یا جبر‌گرایی فراهم می‌سازد (ارچر، ۱۹۹۵).

در این چارچوب تحلیلی، روابط بین سطوح مختلف واقعیت اجتماعی نه به صورت سلسله‌مراتبی یکسویه، بلکه به شکل شبکه‌ای پیچیده از تأثیرات متقابل مفهوم‌پردازی می‌شود. این روابط از دو جریان اصلی تشکیل شده است: از یک سو، تأثیرات صعودیکه در آن کنش‌های فردی در سطح خرد می‌توانند به تغییرات در سطح کلان بینجامند، و از سوی دیگر، تأثیرات نزولی که در آن ساختارهای کلان بر امکانات و محدودیت‌های کنش‌گران در سطح خرد تأثیر می‌گذارند. این رابطه دیالکتیکی موجب می‌شود که واقعیت اجتماعی همواره در حال شدن و تحول باشد، بدون آنکه هیچ یک از سطوح به طور کامل تعیین‌کننده سطوح دیگر باشد (آرچر، ۱۹۹۵).

بعد زمانی در این تحلیل از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است، چرا که تغییر اجتماعی همواره در بستر توالی‌های زمانی خاص رخ می‌دهد. هر مرحله از تحول اجتماعی محصول کنش‌هایی است که در شرایط ساختاری خاص صورت گرفته‌اند و خود به نوبه‌ای شرایط ساختاری جدیدی را برای کنش‌های آینده ایجاد می‌کنند. این فرایند تاریخی که آرچر آن را تحت عنوان «توالی‌های تکوین‌شکل»

مفهوم پردازی می‌کند، نشان می‌دهد که چگونه ساختارها و کنشگران در طول زمان یکدیگر را متقابلاً شکل می‌دهند. در این دیدگاه، ثبات اجتماعی و تغییر اجتماعی نه به عنوان وضعیت‌های مطلق، بلکه به عنوان لحظات مختلف در فرایندهای پیوسته تحول اجتماعی فهمیده می‌شوند.

شکل (۱) توالی تکوین شکل



آرچر (۱۹۹۵)، با استناد به آرای فیلسوفانی مانند لاک و کانت، استدلال می‌کند که انسانیت به‌عنوان یک اصل پیشینی و تغییرناپذیر، زیربنای شکل‌گیری هویت اجتماعی است. او با نقد دیدگاه‌های جامعه‌شناختی افراطی که فرد را صرفاً محصول ساختارهای اجتماعی می‌دانند (مانند دورکیم)، تأکید می‌کند که حس مداوم خود و تداوم آگاهی در طول زمان، عناصر ضروری برای درک کنشگری اجتماعی هستند. این دیدگاه مبتنی بر این ایده است که انسان‌ها پیش از هرگونه اجتماعی شدن، دارای ظرفیت‌های ذهنی اولیه مانند تمایز بین خود و جهان هستند (لاک، ۱۶۸۹). به‌عنوان مثال، حتی در جوامعی با اعتقادات خاص مانند تناسخ، این حس خود است که به فرد اجازه می‌دهد ادعا کند "من همان اجدادم هستم" و نه صرفاً پذیرش یک نقش اجتماعی (ماوس، ۱۹۳۸). بدون این حس خود، مفاهیمی مانند مسئولیت یا برنامه‌ریزی معنایی نخواهند داشت، چنان‌که در تراژدی آنتیگون نیز مشاهده می‌شود که تضاد نقش‌ها مستلزم درک فرد از خود به‌عنوان موجودی پیوسته و مسئول است.

از سوی دیگر، آرچر، با تأکید بر جسمانیت انسان، استدلال می‌کند که هویت شخصی نه تنها به آگاهی، بلکه به تداوم جسمانی نیز وابسته است. بدن‌های ما به‌عنوان موجوداتی از گونه هومو ساپینس، محدودیت‌ها و امکان‌های خاصی را برای کنشگری اجتماعی تعیین می‌کنند (کانت، ۱۷۸۱). این دیدگاه به‌ویژه در مقابل نظریه‌های تقلیل‌گرایانه اجتماعی قرار می‌گیرد که تلاش می‌کنند تمامی تجربه‌های انسانی را به ساختارهای اجتماعی تقلیل دهند. نیازهای زیستی پایه مانند گرسنگی یا درد، نمونه‌هایی از

تجربه‌های پیشا-اجتماعی هستند که جامعه می‌تواند پاسخ به آن‌ها را شکل دهد، اما نمی‌تواند وجود آن‌ها را انکار کند (ریترز، ۱۳۹۶: ۴۵). این نیازها مبنایی برای ارزیابی شرایط اجتماعی فراهم می‌کنند، چرا که عدالت یا ستم اغلب در رابطه با تأمین یا محرومیت از این نیازها تعریف می‌شوند. افزون بر این، انسان‌ها به دلیل توانایی تصور اشکال جدید اجتماعی، هرگز کاملاً توسط جامعه تعیین نمی‌شوند. این ظرفیتِ فراتر رفتن از وضع موجود، همان چیزی است که منشأ تغییرات اجتماعی است و نشان می‌دهد که فردیت انسان‌ها را نمی‌توان به‌طور کامل در چارچوب ساختارهای اجتماعی فهمید.

در نهایت، ارچر (۱۹۹۵)، با بررسی تجربه‌های غیراجتماعی، استدلال می‌کند که انسان‌ها از بدو تولد با واقعیت‌هایی مواجهند که مستقل از جامعه هستند. تجربه‌هایی مانند گرما، سرما، یا درد، پایه‌ای برای شکل‌گیری ترجیحات و هویت فردی فراهم می‌کنند و نشان می‌دهند که نه تنها تمامی تجربه‌ها از طریق زبان و جامعه میانجی‌گری نمی‌شوند، بلکه برخی تجربه‌ها مانند تفکر عمیق یا تجربیات روحانی ممکن است کاملاً فردی و غیرقابل تقلیل به توضیحات اجتماعی باشند (جیمز، ۱۹۰۲). این دیدگاه به‌ویژه در مقابل نظریه‌های زبان‌محور قرار می‌گیرد که ادعا می‌کنند تمامی تجربه‌های انسانی از طریق زبان شکل می‌گیرند. در واقع، نوزادان و حیوانات نیز بدون زبان می‌توانند جهان را درک کنند، که نشان می‌دهد درک انسان از جهان پیش از هرگونه اجتماعی شدن آغاز می‌شود. این استدلال‌ها در مجموع نشان می‌دهند که هویت اجتماعی همواره بر پایه ویژگی‌های پیشینی انسان (حس خود، جسمانیت، و تجربه مستقیم از جهان) استوار است. جامعه می‌تواند این ویژگی‌ها را شکل دهد، اما نمی‌تواند آن‌ها را از بین ببرد. این رابطه دیالکتیکی بین فرد و جامعه به این معناست که افراد جامعه را می‌سازند، اما جامعه نیز بر آن‌ها تأثیر می‌گذارد، بدون آن‌که به معنای انفعال کامل فرد باشد. پذیرش هویت فردی مستقل، مبنایی برای حقوق بشر و انتقاد از نظام‌های ستمگر فراهم می‌کند، زیرا نشان می‌دهد که انسان‌ها بیش از آنچه جامعه تعریف می‌کند هستند.

تحلیل شکل‌گیری سه‌گانه بازیگران اجتماعی

ارچر (۱۹۹۵)، مفهوم بازیگر اجتماعی در چارچوب شکل‌زایی سه‌گانه، فرآیندی پیچیده را ترسیم می‌کند که در آن کشگری انسانی نه به صورت تعیین‌کننده، بلکه به عنوان بستری برای ظهور نقش‌های اجتماعی عمل می‌نماید. این دیدگاه نشان می‌دهد که بازیگر اجتماعی (که ماهیتی فردی دارد) را نمی‌توان با عامل اجتماعی (که همواره جمعی است) یکسان انگاشت. در این راستا، شکل‌گیری هویت

اجتماعی فرد از طریق فرآیندی دیالکتیکی صورت می‌پذیرد که در آن سه سطح متمایز اما مرتبط با یکدیگر تعامل دارند.

او اشاره می‌کند در سطح اول، ما با شبکه‌ای از روابط ضروری میان نقش‌های اجتماعی مواجهیم. همان‌گونه که یک دانش‌آموز بدون معلم معنایی ندارد و یک مستأجر بدون موجر قابل تصور نیست، این روابط متقابل، ساختار بنیادین کنش اجتماعی را تشکیل می‌دهند. این روابط نه تنها به انتظارات هنجاری، بلکه به منابع مادی و نمادین خاصی نیز وابسته هستند. برای مثال، نقش معلم معاصر مستلزم وجود برنامه‌های درسی، مواد آموزشی و گاه حمایت‌های مالی نهادهای دولتی است. این الزامات به صورت مجموعه‌های به هم پیوسته عمل می‌کنند، به طوری که نقش مدیر مدرسه، ناظر آموزشی و وزیر آموزش به صورت سلسله‌مراتبی با یکدیگر مرتبط می‌شوند (آرچر، ۲۰۱۳).

سطح دوم تحلیل به ویژگی‌های نوظهور نقش‌های اجتماعی مربوط می‌شود. نقش‌ها دارای موجودیتی مستقل از افراد اشغال‌کننده آنها هستند؛ آنها پیش از فرد وجود داشته و پس از او نیز باقی می‌مانند، قادرند تغییرات چشمگیری در ویژگی‌های دارندگان متوالی خود را تحمل کنند، و از درجاتی از خودمختاری برخوردارند که می‌تواند هم محدودکننده و هم توانمندساز باشد. این قدرت نهفته در خود نقش‌هاست که به آنها امکان می‌دهد بر رفتار بازیگران تأثیر بگذارند، بی‌آنکه کاملاً به ویژگی‌های شخصی افراد وابسته باشند.

سطح سوم این تحلیل به فرآیند تبدیل عاملان اجتماعی به بازیگران اجتماعی می‌پردازد. انسان‌ها نه به عنوان صفحه‌های سفید، بلکه به عنوان عاملانی وارد صحنه اجتماعی می‌شوند که از همان ابتدا در شبکه‌ای از موقعیت‌های اجتماعی (مانند جنسیت، نژاد، طبقه اجتماعی) قرار گرفته‌اند. این موقعیت‌های اولیه که عمدتاً غیراختیاری هستند، شانس‌های زندگی متفاوتی را ایجاد می‌کنند و به نوبه خود بر انتخاب‌های بعدی نقش‌های اجتماعی تأثیر می‌گذارند. به بیان دیگر، اگرچه افراد در انتخاب نقش‌های اجتماعی خود از آزادی برخوردارند، اما این انتخاب‌ها تحت تأثیر شدید امکانات و محدودیت‌های ناشی از موقعیت‌های اولیه آنها قرار دارد.

نکته حائز اهمیت در این تحلیل، تمایز تحلیلی بین کنش اجتماعی (که به اقدامات جمعی مربوط می‌شود) و بازیگری اجتماعی (که ماهیتی فردی دارد) است. این تمایز کمک می‌کند تا بفهمیم چگونه نوآوری‌های اجتماعی از تعاملات پیچیده بین عاملان جمعی ظهور می‌کنند. زمانی که گروه‌هایی از عاملان با مشکلات مشترک مواجه می‌شوند (مانند گروه‌های محروم که برای دستیابی به آموزش بهتر

مبارزه می‌کنند)، اقدامات آنها می‌تواند به ایجاد نقش‌ها و قواعد اجتماعی جدیدی بینجامد که پیش از این وجود نداشته‌اند. این فرآیند شکل‌زایی، اغلب نتایجی به بار می‌آورد که هیچ یک از بازیگران به تنهایی قصد یا پیش‌بینی آن را نداشته‌اند (ارچر، ۱۹۹۵).

در نهایت، این تحلیل نشان می‌دهد که بازیگران اجتماعی نه عروسک‌های منفعل ساختارهای اجتماعی هستند و نه اتم‌های خودمختار پیش‌اجتماعی. آنها موجوداتی هستند که از یک سو تحت تأثیر موقعیت‌ها و نقش‌های اجتماعی قرار دارند و از سوی دیگر، از طریق کنش جمعی خود توانایی تغییر این ساختارها را دارا هستند. این دیدگاه دوگانه هم از جبرگرایی اجتماعی پرهیز می‌کند و هم از فردگرایی افراطی، و در عوض بر رابطه دیالکتیکی بین فرد و جامعه تأکید می‌ورزد. فهم این رابطه پیچیده برای درک پویایی تغییرات اجتماعی و ظرفیت‌های عاملیت انسانی ضروری است.

تحلیل دوگانگی تحلیلی در رویکرد تکوین شکل

ارچر در این تحلیل جامعه را به مثابه پدیده‌ای است که هیچ کس آن را دقیقاً به شکلی که هست نمی‌خواهد، بلکه محصول ناخواسته تعاملات انسانی است می‌داند این پارادوکس اساسی اجتماعی را می‌توان در قالب چند پرسش بنیادین صورتبندی کرد: چگونه چیزی که وابسته به نیت انسان‌هاست، هرگز با نیت‌های فردی آن‌ها منطبق نیست؟ چگونه پدیده‌ای که ریشه در مفاهیم انسانی دارد، خود برای کنشگرانش ناشناخته باقی می‌ماند؟ چگونه ساختاری که محصول کنش است، بر کنش‌های بعدی تأثیر می‌گذارد بی‌آنکه با برنامه‌ریزی هیچ فردی همخوانی داشته باشد؟ این ویژگی‌های متناقض‌نما، ماهیت خاص واقعیت اجتماعی را تشکیل می‌دهند که نه کاملاً تصادفی است و نه کاملاً قابل پیش‌بینی.

در رویکرد تکوین شکل، جامعه به عنوان سیستمی باز و پویا در نظر گرفته می‌شود که دائماً در حال تغییر و تحول است. این تغییرات نه هدفمند هستند، نه هموستاتیک، و نه قابل تطبیق با الگوهای ازپیش‌تعیین‌شده. ساختار اجتماعی در هر لحظه معین، نتیجه تعاملات گذشته است که تحت تأثیر زمینه ساختاری پیشین شکل گرفته‌اند. این دیدگاه از تشبیه‌های سنتی مانند ماشین، ارگانیسم یا سیستم زبانی فاصله می‌گیرد؛ زیرا جامعه نه اجزای ثابتی دارد، نه نحو پایدار، و نه مکانیسم‌های خودتنظیمی ازپیش‌تعریف‌شده. اصطلاح «تکوین شکل» (مورفوجنزیس) دقیقاً برای توصیف این فرآیند پویای شکل‌گیری و دگرگونی ساختارهای اجتماعی به کار می‌رود (ارچر، ۱۹۹۵).

پذیرش این که شکل جامعه پیامد ناخواسته کنش‌های انسانی است، به معنای انکار هرگونه نظم و قاعده‌مندی در روابط اجتماعی نیست. برعکس، این رویکرد بر وجود روابط نسبتاً پایدار و ضروری

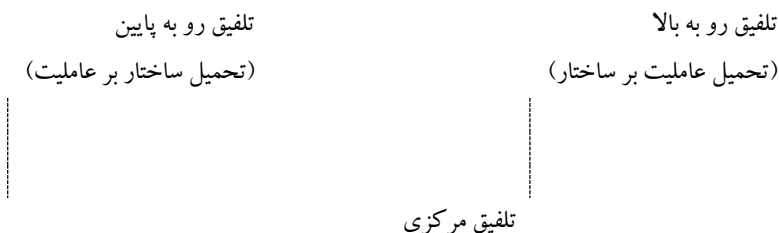
میان عناصر اجتماعی تأکید دارد، اما این روابط را نه ذاتی و ازلی، بلکه تاریخی و متغیر می‌داند. ساختارهای اجتماعی به عنوان ویژگی‌های نوظهور، دارای دوام نسبی، ضرورت موقعیتی و قدرت تأثیرگذاری علی هستند. این ویژگی‌ها امکان مطالعه علمی جامعه را فراهم می‌کنند، اما این مطالعه مستلزم روشی خاص است که بتواند هم تداوم و هم تغییر را توضیح دهد.

روش دوگانگی تحلیلی در این چارچوب، ساختار و کنش را به لحاظ تحلیلی از هم جدا می‌کند تا روابط پیچیده میان آن‌ها را بهتر درک کند. این روش مبتنی بر سه مرحله اساسی است: ۱) شرایط ساختاری پیشین که زمینه کنش را فراهم می‌کنند، ۲) تعاملات کنشگران در این بافتار، و ۳) نتایج ناخواسته این تعاملات که ساختارهای جدیدی را به وجود می‌آورند. این چرخه پیوسته تکرار می‌شود، به طوری که نتایج هر مرحله، شرایط ساختاری مرحله بعد را شکل می‌دهد (ارچر، ۱۹۹۵).

در سطح روش‌شناختی، این رویکرد چهار پیش‌فرض اصلی دارد: وجود روابط ضروری درون ساختارهای اجتماعی، تأثیر علی ساختار بر کنش، روابط علی میان کنشگران، و تأثیر کنش بر تغییر یا تثبیت ساختار. این پیش‌فرض‌ها امکان تحلیل پویایی‌های اجتماعی را بدون فروکاستن ساختار به کنش یا بالعکس فراهم می‌کنند. به این ترتیب، هم از جبرگرایی ساختاری و هم از فردگرایی افراطی اجتناب می‌شود. نظریه‌های تقلیل‌گرا - چه ساختارگرایانه، چه کنش‌گرایانه و چه تلفیقی - هر کدام به بخشی از این پیش‌فرض‌ها توجه می‌کنند و بخش دیگر را نادیده می‌گیرند. در مقابل، رویکرد تکوین شکل با حفظ دوگانگی تحلیلی، هم قدرت ساختارها در شکل‌دهی به کنش و هم ظرفیت کنشگران در دگرگونی ساختارها را به رسمیت می‌شناسد. این دیدگاه پیچیده‌تر، اما واقع‌نگرانه‌تر، ما را به درک عمیق‌تری از دینامیک تغییرات اجتماعی رهنمون می‌سازد.

شکل ۲: رهیافت تکوین شکل (محدوده زمانی نظریه‌های تلفیقی در مقایسه با رویکرد تکوین شکل)

شرایط	ساختاری		
T ¹	T ² اجتماعی	T ³	تعامل
			ساختاری
			گسترش
			T ⁴



۳. نتیجه گیری

نگاه به ساختار و عاملیت به عنوان دو مقوله بنیادی و جدانشدنی، یک رویکرد نوآورانه است. این دیدگاه فراتر از رابطه ضروری بین آن‌ها را مطرح می‌کند و نشان می‌دهد که در واقع درباره یک مفهوم واحد صحبت می‌کنیم. حتی اگر این دو به صورت تلفیقی در نظر گرفته شوند، تنها می‌توان به عنوان یک کل به آن‌ها پرداخت. این همان دیدگاه کرایب است که می‌گوید: «به جای اینکه به چیزهای جدا و متضاد در جهان به عنوان روش‌های مختلف برای درک آن‌ها نگاه کنیم، باید آن‌ها را به عنوان دو روی یک سکه ببینیم.» وقتی از یک زاویه به عمل‌های اجتماعی نگاه می‌کنیم، می‌توانیم بازیگران و اعمال را مشاهده کنیم؛ و اگر از زاویه‌ای دیگر به آن‌ها بنگریم، ساختارها را خواهیم دید.» (کرایب، ۲۰۱۱: ۶۶).

نظریه تکوین شکل مارگارت آرچر با ارائه یک چارچوب بدیع، موفق به عبور از بن‌بست دیرینه بین پارادایم‌های کل‌گرا و فردگرا در علوم اجتماعی شده است. این نظریه با اتکا به مبانی فلسفی واقع‌گرایی انتقادی باسکار (۱۹۷۹)، ساختار و عاملیت را نه به عنوان دوگانگی‌های متضاد، بلکه به مثابه سطوح متمایز اما مرتبط واقعیت اجتماعی مفهوم‌پردازی می‌کند. آرچر (۱۹۹۵) با معرفی «دوگانگی تحلیلی»، امکان بررسی مستقل هر سطح را فراهم می‌آورد، بدون آنکه به تقلیل‌گرایی مبتلا شود. این رویکرد از طریق تحلیل سه مرحله‌ای (شرایط ساختاری اولیه، تعاملات اجتماعی و نتایج ساختاری) نشان می‌دهد که چگونه ساختارها هم زمینه‌ساز کنش هستند و هم محصول آن. به عنوان مثال، در مطالعه نظام آموزشی، این چارچوب به ما اجازه می‌دهد هم تأثیر ساختارهای کلان مانند سیاست‌های دولتی و هم نقش عاملیت معلمان و دانش‌آموزان را در تغییرات آموزشی مورد توجه قرار دهیم.

نظریه تکوین شکل از چند جهت ابزار تحلیلی بی‌نظیری برای مطالعه پویایی‌های تغییر اجتماعی ارائه می‌دهد. تمایز کلیدی بین «تکوین شکل» (فرایندهای تغییر ساختاری) و «تثبیت شکل» (فرایندهای حفظ ساختار) به محققان امکان می‌دهد تا هم ثبات و هم تغییر در نظام‌های اجتماعی را توضیح دهند. آرچر (۱۹۹۵) با تأکید بر بعد زمانی، نشان می‌دهد که تغییر اجتماعی همواره در بستر توالی‌های تاریخی خاص

رخ می‌دهد. برای نمونه، در تحلیل اصلاحات نظام سلامت، این چارچوب می‌تواند هم دوره‌های طولانی ثبات نهادی و هم لحظات کوتاه‌مدت اما شدید تغییر را توضیح دهد. مطالعات تجربی مانند تحقیق دانلپ (۲۰۱۷) نشان داده‌اند که چگونه این نظریه قادر است پیچیدگی‌های تغییرات نهادی را در حوزه‌های مختلف از جمله آموزش، سلامت و نظام‌های رفاهی تحلیل کند.

در زمینه تحلیل نهادهای اجتماعی و روابط قدرت، نظریه تکوین شکل هم دارای نقاط قوت برجسته و هم با برخی محدودیت‌ها روبروست. از جمله نقاط قوت این نظریه می‌توان به توانایی آن در تحلیل «قدرت ساختاری» به عنوان ویژگی پدیدآمده روابط نهادی اشاره کرد. آرچر (۱۹۹۵) با مفهوم‌پردازی «مناسبات نهادی»، نشان می‌دهد که چگونه توزیع منابع قدرت در درون نهادها شکل می‌گیرد و تغییر می‌کند. برای مثال، در مطالعه نظام‌های قضایی، این چارچوب می‌تواند توضیح دهد که چگونه روابط درونی بین قوه قضائیه، مقننه و مجریه بر تصمیمات قضایی تأثیر می‌گذارد. با این حال، همانطور که جسوپ (۲۰۰۵) اشاره کرده، این نظریه در تحلیل قدرت به مثابه رابطه سیال و چندسطحی با چالش‌هایی مواجه است، به ویژه در فضاهای جدیدی مانند محیط‌های دیجیتال که در آن‌ها روابط قدرت به سرعت در حال تحول هستند.

نظریه تکوین شکل آرچر با ترکیب هستی‌شناسی لایه‌بندی‌شده و روش‌شناسی دقیق، چارچوب نظری منسجمی برای تحلیل پویایی‌های اجتماعی ارائه می‌دهد. این نظریه از طریق مفاهیمی مانند ویژگی‌های پدیدآمده، دوگانگی تحلیلی و توالی‌های تکوین‌شکل، ابزارهای تحلیلی قدرتمندی برای درک رابطه پیچیده بین ساختار و عاملیت فراهم کرده است. با این حال، همانطور که تحقیقات جدید نشان داده‌اند (مانند مطالعات کادری و هپ، ۲۰۱۷)، این چارچوب نیاز به توسعه بیشتر در زمینه‌هایی مانند تحلیل قدرت در فضاهای دیجیتال و تبیین تغییرات ناگهانی اجتماعی دارد. آینده پژوهشی در این حوزه می‌تواند با ترکیب این نظریه با چارچوب‌های جدیدتر، به غنای آن بیفزاید و دامنه کاربرد آن را گسترش دهد.

منابع

بیانی، فرهاد (۲۰۲۳). خودزایشی واقعیت اجتماعی و نقد رئالیسم انتقادی: مارگارت آرچر و اندرو سهی. *مطالعات و تحقیقات اجتماعی در ایران* ۳۶۸-۳۴۹، ۳(۱۲). 10.22059/JISR.2022.336933.1271

حمیدیه، ب.. (۱۳۸۵). بازشناسی فردگرایی و پیامدهای آن. فصلنامه راهبرد یاس، ۲(۶)، ۲۰۳-۲۴۲. SID.

<https://sid.ir/paper/506466/fa>.

کلابی، فاطمه؛ هاشمی، میرداد. (۲۰۲۲). فرایند تلفیق در نظریه ریخت‌یابی مارگارت آرچر. *روش‌شناسی علوم انسانی*، ۸۰(۹۵-۲۸)، ۱۱۲. 10.30471/MSSH.2022.8081.2264.

گیدنز، آنتونی (۱۴۰۱). ساخت جامعه. ترجمه اکبر احمدی، چاپ سوم: علم.

هاشمی، میرداد؛ اقبالی، مولود. (۱۴۰۲). بررسی تکوین جنبش تنباکوی ایران با تأکید بر نظریه مارگارت آرچر. *هنر و تمدن شرق*، ۲۹-۱۸، ۱۱(۴۲). 1269.366258.2023.JACO/22034.10: D.

References

- Allen, K. A., Gray, D. L., Baumeister, R. F., & Leary, M. R. (2022). The need to belong: A deep dive into the origins, implications, and future of a foundational construct. *Educational psychology review*, 34(2), 1133-1156.
- Archer, MS. (1995). *Realist social theory: the morphogenetic approach*. Cambridge University Press, Cambridge.
- Archer, M. S. (2003). *Structure, Agency and the Internal Conversation*. Cambridge University Press.
- Archer, M. S. (Ed.). (2013). *Social morphogenesis*. Springer Science & Business Media
- Agassi, J. (1960). Methodological individualism. *The British journal of sociology*, 11(3), 244-270.
- Brock, T., Carrigan, M., & Scambler, G. (2016). *Structure, culture and agency: Selected papers of Margaret Archer*. Routledge.
- Bhaskar, R. (1975). *A Realist Theory of Science*. Leeds: Leeds Books
- Bhaskar, R. (1979). *The Possibility of Naturalism: A Philosophical Critique of the Contemporary Human Sciences*. Brighton: Harvester Press.
- Couldry, N., & Hepp, A. (2018). *The mediated construction of reality*. John Wiley & Sons.
- Craib, I. (2011). *Anthony Giddens (Routledge Revivals)*. Routledge.
- Elder-Vass, D. (2010). *The Causal Power of Social Structures*. Cambridge University Press.
- Jessop, B. (2005). Critical realism and the strategic-relational approach. *New formations*, 56(56), 40-53.
- Gintis, Herbert, 2007. "A Framework for the Unification of the Behavioral Sciences," *Behavioral and Brain Sciences*, 30: 1-16.
- King, A. (2010). The Odd Couple: Margaret Archer, Anthony Giddens and British Social Theory. *The British Journal of Sociology*, 61(1), 253-260.
- Lukes, Steven, 1968. "Methodological Individualism Reconsidered," *The British Journal of Sociology*, 19(2): 119-129.
- List, Ch., Philip P. (2011). *Group Agency*. Oxford: Oxford University Press.
- Mutch, A. (2020). *Margaret Archer and a morphogenetic take on strategy*. *Critical Perspectives on Accounting*, 73, 101985.

- Porpora, D. V. (2015). *Reconstructing sociology: The critical realist approach*. Cambridge University Press.
- PODESTÀ, F. (2025). The Conventional Emptiness of Human Beings: Reviewing Archer's Theory of Agency through Nagarjuna's Looking Glass. *Comparative Philosophy*, 16(2), 8.
- Sztompka, P. (2013). *Sociological dilemmas: Toward a dialectic paradigm*. Elsevier.
- Tuomela, R. (2012). On individualism and collectivism in social science. In *Selbstbeobachtung der modernen Gesellschaft und die neuen Grenzen des Sozialen* (pp. 129-143). Wiesbaden: Springer Fachmedien Wiesbaden.
- Tucker, K. (1998). *Anthony Giddens and modern social theory*.
- Weber, M. (1922). *Economy and Society*, Guenther Roth and Claus Wittich (eds.), Berkeley: University of California Press, 1968.
- Udehn, L. (2001). *Methodological Individualism*, London: Routledge.